

خانه‌های پوشالی

مجموعه داستان‌های کوتاه

نویسنده: محمد داداشی

انتشارات آرمان رشد

مقدمه

لاله

شیخ جواد

خرمّش حسن

یک کنجکاوای ساده

تلنگر

چوپان دروغ گو

صادق

مقدمه

روزگاری انسان برهنه برای حفظ جان خود به غارها پناه می‌برد. بشر که روزی مورد تهدید بود، امروزه تهدیدی است برای زمین و تمام موجوداتی که در آن زیست می‌کنند و حتی برای خودش.

در عصر دانایی جهل بیشتر از هر زمان دیگری خودنمایی می‌کند. به‌راستی چگونه است که انسان با تمام تکاملش این‌گونه شتابان به سمت زوال مادی و معنوی حرکت می‌کند؟

دوری از اخلاق حلقه گمشده دوران ماست. ای‌کاش انسان فانی فراموش نمی‌کرد که دنیا محل گذر است و منافع مادی خود را بر مصلحت دنیوی و اخروی ترجیح نمی‌داد.

مرگ پایان زندگی نیست اما پایان فرصت
هاست.

لاله

من سیزده ساله بودم، نوجوانی آرام و
آخرین فرزند یک خانواده هفت نفری. مدتی
بود که شعر می‌گفتم، بی‌وزن و بی‌قافیه،
در واقع قلیان احساساتم بود که در قاب شعر
خودنمایی می‌کرد. از این رو همیشه یک
دفترچه و قلم همراه خود داشتم؛ اما از بد
روزگار معمولاً در جمع دوستان به این حالت
عرفانی نائل می‌شدم و بی‌شک حرکات
محیرالعقولشان که هیچ شباهتی به هیچ‌یک از
جانوران اهلی و وحشی در این کره خاکی
نداشت، در از دست رفتن ابیاتی چند بی‌تأثیر
نبود.

من سه خواهر و یک برادر داشتم یا بهتر است بگویم دارم. برادر و خواهرانم اختلاف سنی زیادی نداشتند و تقریباً وقت ازدواجشان فرارسیده بود. به جز من و یکی از خواهرانم که سه سالی از من بزرگ تر بود. به خاطر دارم که آن روزها خواستگاران پاشنه در را از جا کنده بودند؛ اما به واسطه افکار سنتی ناکام می ماندند. چرا که پدر و مادرم اعتقاد داشتند آسیاب به نوبت است و تا برادر بزرگم ازدواج نکند خواهرانم نیز نباید ازدواج کنند. ماجرا تا آنجا ادامه پیدا کرد که دلبری های برادرم و دختر همسایه به ثمر نشست.

هیجان عجیبی در خانواده حاکم بود و واژه عروسی زیاد به گوش می رسید. بالاخره طلسم

شکسته شده بود و انتظارها رو به پایان بود. طبق روال همیشگی مراسم خواستگاری و بله برون انجام گرفت. البته فاصله چهل قدمی خانه ما تا خانه عروس خانم در تسریع امور کارساز واقع شد. برادرم سوپر مارکت داشت البته آن روزها به آن می گفتند بقالی و صاحب بقالی را بقال صدا می زدند. بر هیچ کس پوشیده نبود که بقال محل از اوضاع محله بهتر از هر کسی آگاه است. با این تفاسیر نحوهٔ آشنایی او با همسرش هم نیاز به توضیح بیشتر ندارد. در دوران نامزدی برادرم، من باج سبیل فراوان گرفتم چراکه هر بار برادرم به دیدار یار نائل می شد باید سمت بقال باشی محل را به من واگذار می کرد. طفلک هر بار با

مقداری پول و خواهش به تطمیع من می پرداخت. حالا که فکر می‌کنم کمی عذاب وجدان می‌گیرم آخر من خودم هم دوست داشتم بر صندلی او تکیه بزنم و در احوال محل کنجکاوی کنم؛ اما نمی‌دانم با آن طبع شعر و شاعری چه شرارت خاصی در وجودم بود که خود را راغب نشان نمی‌دادم. قسمت جالب ماجرا آنجاست که از زمان ورودم به مغازه هیچ چیز قابل تناولی نبود که از گزند من در امان بماند، حتی به کشمش پلویی و آلوی خورشستی هم رحم نمی‌کردم و دلی از عزا درمی‌آورم. این ایام خوش ماندگار نبود بعد از چند ماه وعدهٔ مراسم عروسی فرارسید. آن روزها معمولاً مراسم عروسی در خانه

برگزار می‌شد یا حداقل در خانواده ما رسم این‌گونه بود. طبق اصل تفکیک جنسیتی و توافقات فی‌مابین قرار بر این شد که آقایان در خانه ما که نسبتاً بزرگ بود مشغول رقص و پای‌کوبی شوند و خانم‌ها هم که یقیناً از امتیازی برابر با آقایان برخوردار بودند در منزل عروس خانم که کوچک‌تر از خانهٔ ما بود به انجام مراسم فوق‌پردازند.

بعد از ظهر روز موعود با ورود گروه موسیقی یک سری عملیات ایدایی جهت رساندن کابل صدا به خانه عروس خانم آغاز شد که به کمک همسایگان محترم و تیرهای برق میسر گردید تا هر دو محفل به صورت هم‌زمان کسب فیض کنند. بعد از غروب آفتاب

بود که میهمان‌ها کم‌کم آمدند و با صدای موسیقی و نوای کفتر کاکل به سر، محفل ما هم رونق گرفت. من که سرنوشت‌م شباهتی بس غریبانه با سرگذشت گُزت داشت با تنی چند در آشپزخانه مسئول پذیرایی از میهمان‌ها شدیم. در این میان بود که پسرعمویم که دو سالی از من کوچک‌تر بود با دخترخانمی زیبا وارد شد. در همان نگاه اول آن دختر مرا آن‌چنان مجذوب خود کرد که نمی‌توانستم چشم از او بردارم. دختران هم سن و سالمان برای رفع کنجکاوی هرازگاهی می‌آمدند و سرک می‌کشیدند و می‌رفتند، اما آن دختر خیلی متین و آرام با جسارتی خاص در گوشه‌ای ایستاد. نگاه‌های پی‌درپی من باعث جلب

توجهش شد، از دور لبخندی زد و من هم
متقابلاً با لبخندی جوابش را دادم. در اولین
فرصت پسرعمویم را که هیچ هنری در
هنرهای هفت‌گانه نداشت و اصرار در
هنرنمایی می‌کرد به گوشه‌ای بردم و از او
پرسیدم: “اون دختره که با تو او مد کیه؟” او
هم گفت: “لاله، دختر همسایمونه، مادرم
گفت با ما بیاد.” من داشتم با خودم می‌گفتم
چه اسم قشنگی که پسرعموی هنرمندم همانند
تیری که از چله کمان رهاشده باشد به میان
جمع رفت و به هنر نمایشش ادامه داد. من به
آشپزخانه برگشتم و کمی شیرینی و شربت تو
سینی گذاشتم و به‌سوی لاله رفتم و به او
تعارف کردم، او هم با چشمان مهربانش به من

نگاه کرد و با لبخندی ملیح یک لیوان شربت برداشت. من هم که دست پاچه شده بودم تپق زنان گفتم: "خیلی خوش اومدین!" و سریع به آشپزخانه برگشتم. با خودم کلنجار می‌رفتم که چرا نماندم و چند کلامی با او صحبت نکردم. بعد از مدتی که از میهمان‌ها پذیرایی کردم عزم خود را جزم کردم و این بار یک بشقاب میوه برایش بردم به او گفتم: "حالتون خوبه؟" و او در جواب لبخندی زد و سری تکان داد. دوباره سعی کردم با او صحبت کنم؛ اما او فقط لبخند می‌زد. به هر حال ادب حکم می‌کرد که اصرار نکنم. گرچه دوست داشتم با او هم صحبت شوم ولی شرط میهمان نوازی احترام به خواسته میهمان بود.

اواخر میهمانی بود که پسرعمویم برای خداحافظی آمد، به او گفتم: "چرا دختر همسایتون این جوریه؟ هرچی براش بردم حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد." او در جواب گفت: "من که بهت گفتم لاله!" گفتم: "میدونم اسمش لاله‌ست میگم چرا حرف نمیزنه؟" دوباره جواب داد: "وقتی لاله چطوری باید جواب بده!" این را گفت و خداحافظی کرد و رفت. انگار نمی‌خواستم متوجه بشوم که چه می‌گفت، باورش سخت بود. اشک در چشمانم حلقه زد، نه برای آن که آن دختر قدرت حرف زدن نداشت فقط به خاطر آنکه برایم قابل هضم نبود چگونه می‌شود یک انسان در میان آن‌همه زیبایی فقط

نقص آن دختر را ببیند. "لاله" نام دختری
است که نامش لاله نبود و من هیچ‌گاه نامش
را نفهمیدم؛ اما بی‌شک نام او برای من لاله
است، لاله گلی زیبا...

شیخ جواد

هوا تاریک بود. صدای اذان از گلدسته های مسجد شهر به گوش می رسید. شیخ رضا در کنار حوض خانه اش وضو گرفت. عبایش را بر روی دوش انداخت و عمامه اش را بر سر گذاشت. از خانه بیرون آمد و راهی مسجد شد. طبق روال هرروز اهالی شهر در طول مسیر به او ملحق می شدند و پشت سرش راه می رفتند. شیخ با گشاده رویی به مردم سلام می کرد و پاسخ سلام آنها را می داد. نزدیک چهارسوق بزرگ که رسید، لحظه ای ایستاد و به گوشه ای خیره شد. انگار که چیزی عقل و هوشش را برده بود. بعد از چند لحظه حرکت کرد و مردم نیز پشت سر او ادامه راه را تا

مسجد طی کردند. مکبر خواست اذان بگوید که شیخ نگذاشت و بر روی منبر رفت. سابقه نداشت که شیخ حتی بعد از نماز صبح به منبر برود و سخنرانی کند چه برسد به اینکه قبل از نماز صبح باشد. شیخ شروع به سخنرانی کرد و گفت: "به نام خداوند بخشنده ُ مهربان. به خدا سوگند که در این سالها سعی بر آن داشتم تا طبق سنت پیغمبر میان شما برادری و مهربانی را ترویج دهم و جهل و نادانی را از شما دور کنم. مبادا جاهلان مقتدای شما شوند و ناصواب را صواب جلوه دهند. می ترسم از روزی که به نام خداوند خونی به ناحق ریخته شود، حقی ناحق گردد و بی گناهی مورد ظلم واقع شود."

شیخ این جملات را گفت و از منبر پایین آمد و به نماز ایستاد. نماز گزاران که متعجب شده بودند به یکدیگر می گفتند: "این چه سخنانی است که شیخ به زبان آورد؟ مگر اتفاقی افتاده که او این چنین مضطرب است؟" شیخ که نماز را آغاز کرد صدای خواندن سوره ُ حمد در میان سکوت نماز گزاران به گوش می رسید. گویی آوایی از ملکوت بود. در پایان نماز شیخ سلام داد و مکبر پایان نماز را اعلام کرد. نماز گزاران با یکدیگر دست می دادند. شیخ به سجده رفت و دیگر از سجده بلند نشد. در همان حال جان به جان آفرین تسلیم کرد.

شیخ را غسل دادند و به گورستان بردند. شهر سیاه‌پوش شده بود و تمام مردم به گورستان آمده بودند. جنازه را بر روی زمین گذاشتند تا نماز میت خوانده شود؛ اما چه کسی شایسته بود تا نماز میت را بخواند. در میان جمع نجواهایی شنیده می‌شد که می‌گفتند: “حاج جواد نماز را بخواند.”

حاج جواد انسان پرهیزکار و باخدایی بود. همیشه یک جلد قرآن کوچک در بغل داشت و هر وقت که می‌توانست به قرائت قرآن می‌پرداخت. پدرش قصاب بود؛ اما او به شیوه سایرین شغل پدر را ادامه نداد. چراکه می‌گفت: “چگونه می‌شود نسبت درست را در تقسیم گوشت و استخوان و چربی حیوان

رعایت کرد و در حق خریدار ظلم نکرد. ” از پامنبری‌ها و مریدان تراز اول شیخ رضا بود و در محضر شیخ به تعلیم علوم دینی می پرداخت و مردم وجوهات شرعی خود را به او که امین شیخ بود می پرداختند.

در میان انبوه جمعیت عده‌ای داشتند حاج جواد را به کنار پیکر شیخ راهنمایی می کردند که ناگهان از گوشه‌ای دیگر صدای صلوات بلند شد. اینان اطرافیان و خویشان یدالله بودند که می خواستند او را به کنار تابوت برسانند تا او پیش نماز شود. عده‌ای از آن‌ها مدام بلند صلوات می فرستادند و چند نفری هم مردم را کنار می زدند و می گفتند: “راه رو باز کنید تا شیخ عبور کنن.”

یدالله که اطرافیان و مریدانش به او شیخ
یدالله می‌گفتند، بزرگ یکی از خاندان‌های
قدیمی شهر بود. او مدعی بود که در نجف
علوم دینی را فراگرفته است و همیشه یک
کتاب بزرگ احکام را با خود حمل می‌کرد.
چند باری که در محضر شیخ رضا لب به
سخن گشوده بود و ادعای فضل کرده بود،
با پاسخ‌های دندان‌شکن شیخ رضا مواجه شده
بود. از این رو چند سالی بود که به مسجد نمی
آمد و فقط در محضر مریدان و خویشان
سخنرانی می‌کرد. برادرزاده‌اش جعفر، مرید و
دست راست او بود و همه جا او را همراهی می
کرد.

مریدان یدالله او را به کنار تابوت رساندند
و حاج جواد را عقب نگه داشتند و یدالله نماز
را خواند و شیخ را تدفین کردند.

غروب آفتاب مردم برای اقامهٔ نماز در
مسجد جمع شده بودند. حاج جواد در گوشه
ای نشسته بود که شیخ یدالله و مریدانش وارد
مسجد شدند. جعفر و اطرافیانش که در میان
مردم نشسته بودند با صدای بلند صلوات می
فرستادند و مردم را تشویق می کردند که به
میمنت ورود یدالله صلوات بگویند. یدالله به
امامت جماعت ایستاد و نماز خواند اما حاج
جواد به او اقتدا نکرد. در پایان نماز شیخ به
بالای منبر رفت و می خواست شروع به
سخنرانی کند که یکی از مریدان برای تحکیم

جایگاه یدالله ایستاد و گفت: "ای شیخ سؤالی شرعی دارم، از آنجایی که شیخ رضا مرحوم شده‌اند و شما امروز امام و مقتدای ما هستی، پاسخ آن را بگویند تا از جهالت خارج شوم." شیخ گفت: "سؤال تو پرس." آن مرد گفت: "سال گذشته برحسب نیاز از پدرم پولی به قرض گرفتم و او در آن زمان به این شرط پول را به من داد که بعد از یک سال اصل پول را به همراه یک‌دهم بهره به او بازگردانم. اینک یک سال از این عهد گذشته آیا باید به عهدم وفا کنم و یا اینکه این قرارداد رباست و حرام. چه باید بکنم؟" یدالله گفت: "این رباست و ربا جنگ با خداست. اصل پول را بدون بهره به پدرت بازگردان."

حاج جواد با شنیدن این جملات برخاست و گفت: "آقا یدالله چرا حکم ناصحیح می دهی؟ طبق فتوای اکثر مراجع، پدر و فرزند می توانند به یکدیگر ربا بدهند." یدالله که خشمگین شده بود کتاب احکام بزرگی را که در دست داشت بالای سرش برد و با اشاره به کتاب گفت: "ای مردم این بیشتر می فهمد یا آن" (با اشاره به قرآن کوچکی که حاج جواد در بغل داشت). یدالله سعی داشت که با مقایسهٔ حجم کتاب‌ها به مردم بگوید که او صاحب علم بیشتری است. حاج جواد در میان سکوت مردم قرآنی را که در دست داشت بوسید و از مسجد خارج شد.

عده‌ای از مردم که در مسجد شاهد ماجرا بودند از خویشان و مریدان یدالله بودند و برایشان فرقی نداشت که حاج جواد چه گفت. از دیدگاه آن‌ها یدالله چه راست بود چه دروغ، حق با او بود. عده‌ای دیگر هم که عقلشان در چشمانشان خلاصه می‌شد کتاب یدالله را بزرگ‌تر از کتاب حاج جواد دیدند. الباقی مردم نیز گرچه می‌دانستند حاج جواد عالمی است که حرف نسنجیده نمی‌زند؛ اما دنبال دردسر نمی‌گشتند. چرا که طایفه یدالله آن قدر بزرگ بود که برایشان دردسرساز شود و صلاح کار خود را در سکوت و عدم مداخله می‌دیدند.